



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و چهل و چهارم





خانم شهین از تهران



با عرض سلام و درود فراوان و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و همه دوستان عزیز و بزرگوار.

متنی از برنامه ۸۷۴ و غزل شماره ۲۹۷۴
قانون جبران؛ «بده و بستان»

جبران معنوی: من ذهنی را به زندگی پس بده و هشیاری حضور یا نظر را بستان.
جبران مادی: در عوض گرفتن دانش معنوی عوض بپرداز.

پس جبران معنوی این هست که من ذهنی را به زندگی یا خدا پس بدهم و هشیاری حضور یا نظر را بگیرم. اگر من ذهنی را نگه دارم دوباره به وحدت نخواهم رسید، و همین طور جبران مادی یعنی اینکه در ازای گرفتن این دانش باید خرج مادی بکنم. بنابراین وقت گذاشتن، زحمت کشیدن لازم است؛ اگر نکنم موفق نخواهم شد، اگر جبران مادی را در عوض گرفتن دانش انجام ندهم، باز هم موفق نخواهم شد.

خیلی‌ها با شعار هر چه بیشتر بهتر من‌ذهنی یا می‌دانم یا توجیهات دیگری که من‌ذهنی از کیسه‌اش درمی‌آورد می‌خواهند جنبه‌های مختلف قانون جبران را زیر پا بگذارند.

قانون جبران یا سبب می‌شود موفق بشوید در هر کاری یا موفق نمی‌شوید و شکست می‌خورید. علت شکست خیلی از انسانها در امور مادی به علت این هست که به اندازه کافی زحمت نمی‌کشند یا دانش آن کار را ندارند؛ متأسفانه در کشور ما زیرپا گذاشتن قانون جبران بسیار متداول است. به یک صورتی مردم معتقدند که می‌توانند ندهند و به دست بیاورند. اگر به این کار دست بزنند مسلماً هم به خودشان و هم به جمعی ضرر خواهند زد.

پس به هر حال تا آنجا که به شخص من مربوط می‌شود باید تصمیم بگیرم که اگر به من چیزی دادند، من باید سؤال کنم در ازای آن چه باید بدهم و حتماً آن را بدهم. فکر نکنم که حالا که این را گرفتم از زرنگی خودم و از دانایی خودم بوده. یا اصلاً این شخص دارد برایش فرق نمی‌کند؛ باید اصرار بکنم و عوضش را انجام بدهم، آن موقع من می‌توانم فراوان بگیرم، و مورد اعتماد دیگران واقع بشوم، و این قانون بده و بعد از آن بستان از اول کائنات برقرار بوده، از اول خلقت انسان برقرار بوده، الان هم برقرار هست به شدت کسانی که اجرا نمی‌کنند شکست خواهند خورد.

قانون تعهد و هماهنگی:

با اجرای قانون جبران به فضاگشایی درون متعهد شو و تعهد را محکم کن و ادامه بده.

تعهد در واقع متعهد بودن، یک جوری مصمم بودن به انجام کاری که هیچ چیز جلوی ما را نمی گیرد و میزان تعهد ما باز هم بستگی به قانون جبران دارد؛ یعنی اگر ما توجه، تمرکز و مداومت روی یک کاری می گذاریم حتماً متعهد هستیم و باید به خودمان ثابت کنیم که به این برنامه و مرکز عدم و فضاگشایی متعهد هستیم. ما تعهد داریم به اینکه از اتفاق این لحظه به عنوان ابزار برای ساخت زندگی مان استفاده نکنیم.

متعهد هستیم از ذهن بیرون باشیم و در معرض وسواس یا پریدن از یک فکری به فکر دیگر قرار نگیریم و متعهد هستیم که دائماً ناظر ذهن خودمان باشیم. متعهد هستیم به قانون قرین که اطراف آدم هایی که ما را می خواهند من ذهنی کنند نباشیم، و اگر به مولانا متعهد هستیم حتماً شعرهایش را می خوانیم؛

معنی آنها را پیدا می‌کنیم و روی خودمان اعمال می‌کنیم. اگر متعهد به تغییر هستیم باید تغییر خودمان را ببینیم. بنابراین اگر ما فکر می‌کنیم می‌توانیم از این وضعیت همانیدگی و دردهایمان به راحتی خلاص بشویم و لزومی ندارد خیلی کار کنیم اشتباه می‌کنیم.

متعهد بودن لزوم مداومت را ایجاب می‌کند. پس اگر تعهد داشته باشیم آثارش را حتماً در زندگیمان خواهیم دید؛ مثلاً اگر متعهد به فضاگشایی و پیشرفت و تبدیل هستیم، پس از مدتی روابطمان بهتر می‌شود؛ دیگر عیب‌جویی، عیب‌گویی و غیبت نمی‌کنیم، مردم را کوچک نمی‌کنیم، رواداشت داریم، دیگر کمال‌طلب نیستیم و مرض می‌دانم هم بهبود پیدا می‌کند و هماهنگی معنی‌اش این هست که شما آثار بهبود را در وضع من‌ذهنی می‌بینید.

بدون قانون جبران و قانون تعهد و هماهنگی موفقیت در حرکت از من‌ذهنی به سوی یکتایی امکان‌پذیر نیست.

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی سر و با سر اشارتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

مولانا می گوید که دل ما هرچه باشد، چه از جنس جسم یا عدم، یک اشارتی یک پیغامی به صورت حرف نیست به سوی زندگی می فرستد و سزاوار و شایسته با آن، مطابق با آن، یک اشارتی دریافت می کند، و این در خود ما حس و تجربه می شود؛ یعنی اگر ما فضاگشایی کنیم یک ارتعاش و یا اشارت سودمند و مؤثری به سوی زندگی می فرستیم و همان را هم می گیریم و این در سر ما بی سر است یعنی من ذهنی نداریم.

ز آن رنگ اشارتی که به روز آلت بود
کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

می گوید این اشارت از آن نوع، رنگی است چون یک اشارت هست، هم رنگ اشارت ارتعاش دارد رنگ بی رنگی دارد؛ پس در روز الست خداوند از ما به زبان فارسی یا انگلیسی پرسیده که تو از جنس من هستی؟ و ما گفتیم بله! بلکه به زبان سکون و خاموشی بوده یک اشارت بوده، اشارت به حرف نیست؛ از نوع اشارت روز الست بود که الان به جان مؤمن و کافر می رسد. مؤمن یعنی کسی که فضاگشایی می کند، کافر کسی که فضابندی می کند.

زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید
برسنگ اشارت‌یست و به گوهر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

می‌گوید برای اینکه قهر و لطف که از آن طرف یعنی از آن دریا از طرف خداوند می‌رسد به سنگ یک نوع اشارت است؛ سنگ یعنی من ذهنی، مرکز جامد، به گوهر یعنی مرکز عدم، یک اشارت دیگر است.

من ذهنی اشارتی که به زندگی می‌فرستد می‌گوید من از جنس سنگ یا جسم هستم و زندگی ارتعاش جسمیت را به آن می‌دهد، می‌گوید پس جسم بمان! اما به کسی که مرکزش عدم هست می‌گوید من گوهرم، مرکز عدم هست و عدم نگه می‌دارم و متعهد به عدم هستم، یک اشارت دیگر به این می‌آید.

بر سنگ اشارت‌یست، که بر حال خویش باش
بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۷۴

ما نمی‌توانیم مرکزمان را سنگ یعنی همانیده نگه داریم و به زبان دعا کنیم، خدایا من را نجات بده، دردهای من را شفا بده، چنین چیزی نمی‌شود؛ برای این که به زبان سکون مرکز شما با خداوند یک اشارت دیگری می‌کند، می‌گوید من درد هستم، از این‌ور زبانمان می‌گوید من درد نمی‌خواهم؛ پس اگر حقیقتاً نمی‌خواهید، گوهر باش، فضا را باز کن.

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست
هر لحظه سویی نقش ز آزر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بر سنگ من ذهنی یک نقشی بسته شده و آن نقش که نقش من ذهنی است، تصویر ذهنی است، بند آن یعنی در ذهن زندانی است، چون هر لحظه مقاومت و قضاوت می کند، فضاگشایی نمی کند، این هست فرق بین انسان با انسان؛ انسانی که در بند هست، انسانی که رها است.

پس خداوند می گوید تو سنگ باش؛ این نقش تو باقی است و در تو لحظه به لحظه ما نقش را تجدید می کنیم.

آزر در واقع عمو یا پدر ابراهیم بوده، بت تراش بوده است، منظور از آن همان من ذهنی است، یعنی هر لحظه با مقاومت در برابر اتفاق این لحظه سنگ می شویم؛ یعنی به خداوند اشارتی می فرستیم که مرا سنگ نگه دار.

چون در گُهر رسید اشارت، گُداخت او
احسنت، آفرین، چه مَنور اشارتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

وقتی اشارت زندگی به گوهر، به مرکز عدم می‌رسد شروع می‌کند به گداختن، داغ می‌شود و این داغ شدن دو خاصیت دارد؛ یکی گرمای عشق یکی تابش عشق. ما شناسنده و ممیز می‌شویم؛ در این صورت ما حضور ناظر می‌شویم، هم گرمای عشق را حس می‌کنیم و هم می‌شناسیم و می‌گویند آفرین و احسنت به این اشارت.

بعد از گداز کرد گُهر صد هزار جوش
چون می‌رسید از تَفِ آذر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

این آذر یعنی آتش، آتش عشق است. می‌گوید این مرکز عدم شروع به داغ شدن می‌کند و گرمای عشق و خرد شناسایی از آن بلند می‌شود و صدجور جوش می‌زند، این صد جور جوش با من ذهنی صورت نمی‌گیرد، من ذهنی هی می‌گوید من سنگم، با من ذهنی و عقلش، ما نمی‌توانیم خودمان را از دردهایمان و همانیدگی‌هایمان رها کنیم، چون وقتی که متعهد به مرکز سنگی هستیم، هر لحظه به زندگی پیغام می‌فرستیم که من سنگم، خوب همان ارتعاش را هم می‌شنویم، چون هر چیزی را می‌فرستیم همان را می‌گیریم؛ مهر بورزیم مهر می‌گیریم، ظلم بورزیم ظلم می‌گیریم. هر رفتاری بروز می‌دهیم همان را می‌گیریم.

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۷۴

می گوید جوشید و بی نهایت شد، همانیدگی ها سوخت؛ یعنی شناسایی شد و افتاد. وقتی گرمای عشق، شادی، عشق می آید، این توان و شادی لازم را داریم که بتوانیم همانیدگی ها و چیزی را که از آنها می خواستیم بگیریم، دیگر نخواهیم.

ما را اشارت‌یست ز تبریز و شمس دین
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

هر لحظه از فضای یکتایی، تبریز و شمس دین کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده یعنی هم از خدا و هم از انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده به ما اشارت می‌آید، ارتعاش می‌آید، می‌گوید ای من ذهنی تشنه، من چشمه فراوانی و بی‌نهایت و ابدیت خدا هستم، بیا از من آب بخور. این لحظه شمس تبریزی یعنی انسان زنده شده به بی‌نهایت و ابدیت خدا یعنی مولانا ما را دعوت می‌کند، و هر لحظه انسانی که من ذهنی دارد این اشارت را می‌گیرد و می‌گوید در درد داری می‌سوزی، بیا از مولانا آب حیات را بگیر بخور و آزاد شو. بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار آقای شهبازی عزیز و بزرگوار هستم و از خداوند همیشه برایشان تندرستی کامل را آرزومندم و همچنین بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار دوستان عزیز و بزرگواری که برنامه گنج حضور را هم به لحاظ معنوی و هم به لحاظ مادی یاری می‌کنند.

با احترام، شاگردتان شهین از کرمان



خانم زهره از آمل



با سلام. برنامه شماره ۸۸۶، غزل شماره ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

همه ما انسانها دلی به اندازه عرش کبریایی داریم که آن دل، تنها سزاور به شادی بی سبب و سرشار از خیر و برکات و عشق و مهربانی خداوند است. پس فقط عاشق اصل خویش باشیم و از نان و جامه بیزار شویم که با فاصله گرفتن از من ذهنی خود و با شنیدن بوی عشق درون، خواهیم دید چگونه از زمان روانشناختی یعنی گذشته و آینده، جمع و به این لحظه ابدی سکونت می گزینیم. آنگاه رابطه عاشقانه ما با خداوند بسیار نزدیک شده و همه کائنات هستی را از جنس یک زندگی زنده کننده می بینیم و دیگر یقین داریم که تمام برکات ایزدی در همین دل خالی شده ما می باشد، نه اینکه در خواسته های بیرونی که هیچ شادی اصیلی ندارند.

تو را گر قحط نان باشد، کند عشق تو خبازی
و گر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

اگر در همانیدگی‌ها دیدیم که آب زندگی نداریم و دائماً با دید ذهن همه چیز را کمیاب می‌بینیم، در این حالت نگران هیچ چیز نباشیم؛ بلکه با نیت قلبی، تنها به خدواند اعتماد کنیم که عشق او برای ما خبازی می‌کند.

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه
ملایک را و جان‌ها را براین ایوانِ زنگاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

ملاحظه کن که جانهای به حضور رسیده‌ای همچون مولانا و بزرگان، توانسته‌اند خویش را از هر اغیاری پاک و
به کامرانی زندگی برسند؛ ما هم اگر بی‌نان و بی‌جامه شویم، یعنی لباس همانیدگی‌ها را درآوریم و مرتب
فضاگشایی کنیم، به شادی بی‌سبب به پرواز درآمدیم و به خوشبختی واقعی زندگی دست یافته‌ایم.

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

اگر انسانها به غیر از هشیاری من‌ذهنی به هشیاری دیگر مطلع شوند، آنگاه خودشان را هشیارانه به عقب
کشیده و تنها سوءظن به خود می‌برند که من از جهان فرم عاریتی دیگر چیزی نمی‌خواهم؛ در این صورت پی
مُلک دیگر می‌روند و با کشیدن درد آگاهانه خود را از تعلقات مادی تا حدودی آزاد می‌کنند و اندیشه و زاری‌شان
تنها در غمِ وصال یار می‌ماند.

وگر دربند نان مانی، بیاید یار روحانی
تو را گوید که یاری کن، نیاری کردنش یاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

حقیقتاً در گذشته‌ام، در جهل من ذهنی‌ام چه بسیار در بند نان‌های بیرونی گرفتار که نشده بودم؛ اما آن یار روحانی بارها و بارها از سر لطف و صداقتش به سراغم می‌آمد، ولی من از او گریزان! چه می‌دانستم که او با جان و دل، مرا این لحظه می‌خواند که فضای درونت را باز کن و با اتفاقات زندگی آشتی باش. اما من مدام با حيله‌گریهای من ذهنی، خود را به تأخیر می‌انداختم، که زندگی در چیزها یافت می‌شود. زهی خیال باطل، به چه کسی متکی و از چه کسی کمک می‌گرفتم؛ از من ذهنی عاجزی که از او هیچ کمکی ساخته نبود. حال به شکرانه عدم، [در لی مع الله وقت] دریافتم که نباید از هیچ کسی، حتی پیامبر برگزیده‌ای و یا خواندن اشعار مولانا کمک بگیرم.

آموختم اگر در بند هر نانی گیرم، تنها با چسبیدن به دامن زندگی در این دم حاضر بنشینم، که او به کمک می‌آید، فقط با یک نگاه جذبه حق، مرا کفایت و من ذهنی‌ام را به کناره می‌راند.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

با برداشتن عصای عشق الهی، ما به این لحظه بی‌نهایت ابدی ساکن می‌شویم؛ زیرا ما شاهد و فرقدیم که عصای عشق الهی چگونه سنگ‌خاره من‌ذهنی سفت و سخت ما را نرم و خرد می‌سازد و از آن هشیاری تنها چشمه آب روان به بیرون می‌ریزد؛ پس ای من‌ذهنی سیری ناپذیرم که پرطمعی و هر چیزی را ضرورت می‌دانی و نگران از اینکه چیزی کم یا زیاد عایدت شود، حال یک دم خاموش بنشین که ما به شکرانه عدم به توانمندی خویش ایمان آورده‌ایم که فاصله بین دو فکر را آگاهانه ببینیم و از زیاده‌خواهی‌های بیش از حد تو بر حذر شویم. اکنون با همکاری تو دست کشیده تا بیشتر از این به سوی بدبختی و بلا ما را نکشانی.

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اول من برون آیم، خمش مانم ز بسیاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

چرا که از حقیقت وجودی خویش، بویی برده‌ام و هر کدام از این سخن‌ها در دلم فرو می‌ریزد و با لابه می‌خواهند
با زبان ذهن طوری دیگر بیان شوند که اول مرا بیان کن، اما به ما آموختی؛

خاموشی بحر است و گفتنِ همچو جو
بحر می جوید تو را، جو را مجو

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲

برای نداشتن سخن نباید از هیچ چیز بترسم چون یقین دارم، سخن‌های نهان در دلم با نمی‌دانم‌هایم در سرزمین ناشناخته‌های درونم، یکی‌یکی کشف خواهند شد؛ نه در گفتارِ من‌ذهنی با دانسته‌های تقلیدوار.

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي
فَأَوْقَدُ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي

ای صاحب خانه، زیبایی را در همسایگی خود دیده‌ام؛ اما چگونه؟!
تنها با عمل فضاگشایی در همین لحظه بی‌نهایت ابدی و نرفتن به ذهن در دل اتفاقات!
پس ای زندگی، میان ما آتشی برافروز که نور آن، آتشِ دردهایم را خاموش و سرد کند.

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بد خدمتی کردم که رو این سو نمی آری؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

جناب مولانا به خداوند می فرماید: وقتی شعر را به عربی می گویم و به زبان فارسی نمی گویم، مگر از من کوتاهی
سرزده که شعر را به عربی گفته و به فارسی نمی گویی؟!

نکردی جُرمِ ای مَهْرو، ولی انعامِ عامِ او
به هر باغی گلی سازد، که تا نبُود کسی عاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

خداوند می‌فرمایند: ای زیبا روی من! از تو گناهی سر نزده است و زبان فارسی بسیار هم زبانی شیرین و
گویاست؛ اما بخشش و لطف ایزدی‌ام اینگونه ایجاب می‌کند که در هر گلستانی یک گلی زیبایی بکارم تا آن گل
هم با درکی از خرد و آگاهی‌اش به شادی بی‌سبب بهرمند و در راه زندگی خدمت رسانی واقعی داشته باشد.

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هندو و به ترک‌کاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

خداوند دو غلام دارد؛ یک غلام رومی و دیگری زنگی، که هر دوی این غلام به نوبت، در خدمت او کار می‌کند؛ پس زمانی که ما در ذهن بی‌مقاومت و قضاوت می‌شویم و میل به جهان فرم نداریم، فضای درونمان باز شده و با شیرینی او بسی شیرین و زیبا می‌شویم.
زیرا این غلام ترک‌کاری دائماً روی هوشیاری خودش متمرکز شده است؛ اما گاهی وقتها هم غلام زنگی او می‌شویم یعنی با مقاومت و قضاوت کردن به جهان فرم رفته و با خواسته من‌ذهنی در همانیدگی‌ها اعلام نیازمندی نشان می‌دهیم و درونمان منقبض و سفت شده و در آخر با بیراهه رفتن و با تلخی من‌ذهنی زشت‌رویی او را می‌گیریم، زیرا پرهیز نداریم؛ اما آگاه باشیم کار خداوند جز این نیست مگر اینکه فرق این دو هشیاری را خوب دانسته و بیدار شویم.

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این، کارِ اله

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

غلام رومی‌اش شادی، غلام زنگی‌اش آنده
دمی این را، دمی آن را، دهد فرمان و سالاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

پس غلام رومی ما، اصل ماست که شادیست و غلام زنگی پوسته بیرونی و ظاهریست که اندوه من‌ذهنی است.
و خداوند هر دم این هوشیاری ما را با میل و خواسته درونی خودمان به آن سمت‌وسو می‌کشاند؛ که یک دم با
فضاگشایی غلام رومی او می‌شویم، و دمی دیگر با فضا‌بندی غلام زنگی او؛ بنابراین قدرت انتخاب و اختیار در
دستان خود ما می‌باشد که با پذیرفتن و حس مسئولیت‌پذیری، کدام یک از این دو غلامان توجه کنیم؟ حال چه
بهتر که از این لحظه به بعد تصمیم جدی و خردمندانه بگیریم که فقط و فقط با تسلیم بودن در این لحظه ابدی
غلام رومی او شویم، نه غلام زنگی.

همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه
به شب پشت زمین روشن شود، روی زمین تاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

شاید ما با قدرت استعداد فضاگشایی توانسته‌ایم، یک لایه‌ای از هشیاری من‌ذهنی را هشیاران‌تر بینیم؛ اما آگاه باشیم که همه جنبه‌های من‌ذهنی در ما شناسایی نشده؛ مثلاً دردش در زیر فکرها پنهان شده باقیست؛ بنابراین از آن بالا به زمین نگاه کنیم، اینطور به نظر می‌رسد که همه جای زمین روشن شده است؛ نه! زمین ما، واقعاً هنوز روشن روشن نیست و یک قسمت‌های زمین ما تاریک مانده چون هنوز همانیدگی در وجودمان هست.

در این صورت ای خدای مهربانم! تنها با فضاگشایی، خودم را به کن‌فکان تو سپرده تا خودت زمین تارم را روشن و درد من‌ذهنی‌ام را درمان کنی.

شب این روز آن باشد، فراقِ آن وصال این
قدح در دور می گردد، زِ صحت‌ها و بیماری

زمانی که شب من‌ذهنی خاموشه و فعال نیست، در این حالت روز ماست و اگر روز نیست، پس با فعال شدن من‌ذهنی، شبِ ذهن را می‌بینیم؛ پس جدایی ما از من‌ذهنی به وصال یار ختم می‌شود. حال می‌خواهی دور کدام یک از قدح بگردی؟ با گشودن فضا از صحت‌ها یعنی سلامتی بهره‌مند شوی، یا با بستن فضا از بیماری من‌ذهنی، درد و رنج بکشی؟!

گرت نبود شبی نوبت، مپر گندم از این طاحون
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

اگر برای مدتی گندمت آرد نمی‌شود، از آسیاب جناب مولانا جدا نشو، گندم را به پیش هیچکس نبر؛ یعنی با هیچ گله و شکایتی خشمگین نشو، بلکه صبوری کن چرا که او یعنی زندگی می‌گوید من می‌دانم که چگونه؛

سرگشته چو آسیای گردان کُنت
بی سر گردان چو گوی گردان کُنت

—مولوی، رباعی شماره ۳۴۷

اما بنده بازم با بی صبری او و می دانم‌هایم، شتاب زده عمل می کنم و زندگی بهم می گوید:

گفتی بروم با دگری دَرسازم
با هر که بسازی زود ویران کُنت

—مولوی، رباعی شماره ۳۴۷

پس چه بهتر که خاموش باشم تا او ما را از پوستِ سخن درآورد و نغز یعنی زیباییش را که در مغزِ هشیاری نهفته است پدیدار کند.

چو من قشر سخن گفتم، بگو ای نغز مغزش را
که تا دریا بیاموزد درآفشانی و درباری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

با احترام،
زهرة از آمل 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com